



۴

---

اسرارنامه

عطار

(فریدالدین محمد بن ابراهیم نیشابوری)

---

---

مقدمه، تصحیح و تعلیقات

دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

---



انتشارات سخن، تهران

## فهرست مطالب

۱۷-۱۵	.....	گزارش کار
۸۳-۱۹	.....	مقدمه مصحح
۱۹	.....	پیام روحانی عطار
۶۲	.....	ساختار کتاب
۷۳	.....	نسخه‌ها
۸۱	.....	روش تصحیح
۲۳۴-۸۷	.....	متن اسرارنامه
۸۷	.....	فی التوحید
۹۳	.....	فی نعت رسول الله ص
۹۸	.....	صفت معراج
۱۰۲	.....	فی فضیلة اصحابه
۱۰۵	.....	المقالة الأولى
۱۰۹	.....	المقالة الثانية
۱۱۴	.....	حکایت نظام الملک و آن صوفی که رکزه‌ای پُر زَر از نظام خواست و نثار او کرد
۱۱۵	.....	المقالة الثالثة
۱۱۶	.....	سخن آن عزیز که زمین و آسمان از کشیدن بار امانت عاجز شد و تو آمدی تا آن را حمل کنی
		حکایت حلاج که او را در خواب دیدند با سر بریده و جامی بر کف و سخن حلاج که او جام به
۱۱۶	.....	سربریدگان می دهد
۱۱۷	.....	حکایت آن پادشاه که راه‌نشینی را گفت: خواهی که من باشی؟ و پاسخ راه‌نشین
۱۱۸	.....	حکایت پرسیدن مردی از علی <sup>ع</sup> که آیا در بهشت شب و روز هست و پاسخ علی <sup>ع</sup> او را

- حکایت سخن آن بزرگ که گفت بهشت هم اکنون آفریده است ..... ۱۱۹
- حکایت آن مرد خام که از بایزید پرسید: از بهر چه این عالم چنین است؟ ..... ۱۲۱
- حکایت آن مفلوج و کور که با هم به دزدی رفتند ..... ۱۲۱
- حکایت یوسف<sup>ع</sup> و زنان مصر ..... ۱۲۲
- حکایت آن پیر اصحاب که چون مُرد مریدی او را به خواب دید از سؤال نکیرین پرسید ..... ۱۲۳
- المقالة الرابعة** ..... ۱۲۴
- حکایت پادشاهی که سرای خویش به غارت داد و سپاه به غارت کردن شتافتند مگر یک غلام ..... ۱۲۴
- حکایت آن اسیر که در روز قیامت به دوزخ می‌برندش و او انگشت در دیده می‌زند که بی دیدار  
معبود چشم را چه سود ..... ۱۲۵
- حکایت شبلی که کله‌سری در بیابان دید و گفت: این از آن مردی است که دنیا و آخرت را زیان کرده ..... ۱۲۵
- حکایت شکایت کردن پشه از باد نزد سلیمان ..... ۱۲۶
- حکایت سخن آن جوانمرد که گفت: صبح‌دم در طاعت آویز ..... ۱۲۷
- حکایت آن کَنّاس که بر دکان عطّارش گذر افتاد و بی هوش شد ..... ۱۲۸
- حکایت آن عزیز که تا شصت سالگی آرزوی بریانی داشت و بوی بریانی او را به سوی زندان کشید  
که مردی را داغ بر ران می‌نهادند ..... ۱۳۰
- حکایت آن پیر دانا که خربنده‌ای را پرسید کار تو چیست؟ ..... ۱۳۱
- حکایت آن کر که بر راه کاروان خفته بود به امید آنکه کاروان فرا رسد ..... ۱۳۲
- حکایت بوالفیش چغانی که در شامگاه بدو گفتند چرا خر نمی‌رانی؟ ..... ۱۳۲
- المقالة الخامسة** ..... ۱۳۳
- حکایت آن سیاه که صورت خود را در آب دید و پنداشت که آن مردم آب است و بدو دشنام داد ..... ۱۳۴
- حکایت آن کس که از مجنونی داننده پرسید این عالم چیست و او گفت: کفِ صابون ..... ۱۳۶
- المقالة السادسة** ..... ۱۳۷
- حکایت آن مرد که پیشه‌اش آواز دادنِ خِرانِ گم شده بود ..... ۱۳۸
- حکایت آن دیوانه که به گورستان نگرست و گفت مُردارهایی هستند که در نمکسار افتاده‌اند ..... ۱۴۰
- حکایت آن عالم که در مسجد خفته بود و ابلیس از بیم او نمی‌توانست جاهلی را راه زند ..... ۱۴۱
- حکایت آن مرد جوینده که بر گردِ گور مردان می‌گشت ..... ۱۴۲
- حکایت آن پیر که سرِ الاهی بدو رسید که اگر مردی از آنِ ما خواهی او را در خرابات بجوی ..... ۱۴۳
- المقالة السابعة** ..... ۱۴۳
- حکایت آن رند که سبویی از خَمّار می‌ستاند و می‌گفت گرو برگیر ..... ۱۴۵
- حکایت آن ترک اعجمی که او را تلقین می‌دادند و سخن دیوانه در حق او ..... ۱۴۵
- حکایت آن روستایی که شنیده بود عنبر فضله گارانِ دریاست ..... ۱۴۶
- حکایت آن مرد که چهل حج پیاده را به نانی معاوضه کرد و آن را به سگی داد ..... ۱۴۷
- حکایت آن مرد که بر خم نشسته بود و منتظر بود که از برای او جامه اطلس با اسب و ساخت  
فراهم آید ..... ۱۴۷
- المقالة الثامنة** ..... ۱۴۹
- حکایت حکیم هند در سرزمین چین و آن طوطی که خود را به مردن زد و رهایی یافت ..... ۱۵۰
- حکایت سخن بایزید که چون به عرش رسیدم بایزید پیشم آمد ..... ۱۵۲
- حکایت بوسعید که گفت سی سال نشانِ پی می‌جستم و اکنون خود گم شده‌ام ..... ۱۵۳
- حکایت سخن آن بزرگ که گفت: شناخت همه چیز و همه کس تو را دهند الا شناخت توئی تو ..... ۱۵۴
- حکایت طوطی که در آینه‌اش تعلیم سخن گفتن دهند ..... ۱۵۵
- حکایت آن ابله که روز با چراغ جستجوی خورشید می‌کرد ..... ۱۵۶
- حکایت شیخ مهنه که گفت: یک تن بین جهان را ..... ۱۵۷
- حکایت چشمارو، یعنی آن سفال که او را بیاریند و از بام فرو اندازند ..... ۱۵۷
- حکایت آن شاگردِ احوال که یک قرابه را دو قرابه دید و یکی را بشکست و دیگری را نیافت ..... ۱۵۸
- حکایت بایزید که گفت: آسمان و عرش و فرش همه منم ..... ۱۵۸
- حکایت سخن ربّ العزّه به داود که گنجی بودم نهانی خواستم مرا بشناسند ..... ۱۵۹
- حکایت بازِ سفید شاه در خانه پیرزن که بالش را بُرید و چنگلش را چید ..... ۱۶۰
- المقالة التاسعة** ..... ۱۶۰
- حکایت آن دیوانه که در کوی ایستاده بود و خلق از دو سوی می‌رفتند گفت باید از یک سوی رفت ..... ۱۶۱
- حکایت آن دیوانه که نزد محمود رفت و گفت بر ایازت عاشقم ..... ۱۶۱
- تمثیل پیز هندو که مردی را گفت: نترسی کز دو خر مانی پیاده؟ ..... ۱۶۲
- حکایت آن غلام که با طبقی سرپوشیده می‌رفت و یکی پرسید در طبق چیست؟ ..... ۱۶۳
- حکایت آن حکیم که یکی او را زر در بدّل زد ..... ۱۶۳
- حکایت آن درویش که در دریای پُرْدَرِ الاهی می‌نگریست ..... ۱۶۴
- حکایت آن غولِ روستایی که منار مسجد را دید و بدو گفتند: این درختی است به هر سال طنگی  
بار آورد ..... ۱۶۸
- حکایت آن پیر پُراسرار که گفت اگر عرش اعلا شوی به هیچت برنگیرند ..... ۱۶۹
- حکایت آن دیوانه و امامی که بر منبر سخن می‌گفت ..... ۱۶۹
- حکایت آن پیر که شبی زاری کرد تا خدای پرده از برابر او برگیرد ..... ۱۷۰
- حکایت سخن بلحسن خرقانی که فقیر آن است که در فقر خود سیّه دل باشد ..... ۱۷۱

۲۰۱	المقالة الخامسة عشر.....
۲۰۲	حکایت آن جوان که پیری خمیده را گفت این کمان به چند می‌فروشی؟.....
۲۰۴	المقالة السادسة عشر.....
۲۰۵	حکایت آن درویش که ازو پرسیدند این کلاه که داری به چند می‌فروشی و پاسخ او.....
۲۰۵	حکایت سگ که ازو پرسیدند: زر دوست داری؟.....
۲۰۶	حکایت آن دیوانه که از شاه پرسید تو زر دوست داری یا گنه را؟.....
۲۰۷	حکایت آن شوریده ایام که گفت: دشنام دوست دارم.....
۲۰۷	حکایت آن پادشاه که دیوانه‌ای را گفت از من چیزی بخواه و دیوانه راندنِ مگسها را ازو درخواست.....
۲۰۸	حکایت آن دیوانه که از سرما شبی را در تنور گذراند و به پادشاه گفت: بر ما نیز گذشت.....
۲۰۹	حکایت آن مور که از حرص خویش گاه گندم و گاه جو و آرزُن به روزن خویش می‌کشید.....
۲۰۹	حکایت آن موش که بیضه مرغی را می‌خواست به لانه خود برد و گربه او را درید.....
۲۱۱	حکایت آن رویاه که در چاه افتاده بود و گرگی او را دید و دعوتِ رویاه گرگ را به درون چاه.....
۲۱۲	حکایت آن کژم که در درون سنگی و در دلِ چاهی برگ سبزی در دهان داشت.....
۲۱۳	حکایت آن زنی پارسا که شوهرش به سفر رفت و کسی ازو پرسید روزی تو چون می‌رسد؟.....
۲۱۳	حکایت آن مرد که از مالِ جهان مساوی داشت و آن را خواست به درویشی دهد و پاسخ درویش.....
۲۱۴	حکایت آن بخیل که بیمار شد و عطار برای علاج او خواست از شیشه گلابش دارویی بسازد و منع آن بخیل.....
۲۱۵	المقالة السابعة عشر.....
۲۱۷	حکایت آن پیر کامل که همه شب خواب نداشت و کسی ازو پرسید چرا چنینی و پاسخ او.....
۲۱۸	حکایت آن گُلخُنْتاب که عاشق پادشاهی بود و سخن وزیر به پادشاه.....
۲۲۱	حکایت آن موش که در بیابان مهار شتری را گرفت و به درِ سوراخ خویش آورد.....
۲۲۲	المقالة الثامنة عشر.....
۲۲۶	حکایت آن مرد که از «حقیقت» پرسید و پاسخ شنید: ده جُزء است: یکی کم گفتن و نه خاموشی.....
۲۲۷	خاتمة الكتاب.....
۲۲۸	حکایت آن دیوانه که از بقال پرسید: شکر و بادام داری؟ پس چرا نمی‌خوری؟.....
۲۲۹	حکایت فردوسی طوسی و نماز نگزاردنِ شیخی بر جنازه او و خواب دیدن شیخ فردوسی را در بهشت.....
۲۳۰	حکایت آن پیر که ازو پرسیدند زادِ راه تو چیست و او گفت: دلی پُر و دستی تهی.....
۲۳۱	حکایت آن پیر که گفت صد سال دری را می‌کوفتم اکنون ندانم به سعادت گشوده می‌شود یا به شقاوت؟.....

۱۷۳	حکایت آن مرد مهجور که نزد پیرزنی به پرسش رفت و پیرزن گفت: سرِ ریسمان گم کرده‌ام.....
۱۷۳	حکایت آن عزیز که گفت هر روز از عرش ندا آید که از خدا چه خبر؟.....
۱۷۴	المقالة العاشرة.....
۱۷۵	حکایت آن پیر که خراسی دید گردان و گفت: چندین رفته‌ام و بر گام نخستینم.....
۱۷۶	حکایت رسول ص که در سرای پیرزان می‌زد و می‌گفت: مرا در دعا یاد آرید.....
۱۷۷	المقالة الحادی عشر.....
۱۷۹	حکایت آن مجنون که گفت خلق عالم کالوی قرابه‌اند.....
۱۸۰	حکایت آن درویش حال که آرزوی گوشت می‌بودش و قصاب جگر بدو داد.....
۱۸۱	حکایت آن بیدل که کودکش سنگ می‌زدند و درین میان تگرگ نیز باریدن گرفت.....
۱۸۳	حکایت آن دیوانه که بدو گفتند هر که به کعبه درآید ایمن است و هنوز وارد نشده بود که دستارش را ربودند.....
۱۸۳	حکایت آن عزیز که گفت من عمری در قفد و وجد بودم.....
۱۸۳	المقالة الثانية عشر.....
۱۸۴	حکایت آن تنگ‌دست که همه عمر کونه هیزم می‌شکست و غزالی به عیادت او رفت.....
۱۸۸	حکایت آن دیوانه که سر خری بر پالیز دید و سخن او.....
۱۸۸	حکایت آن روستایی در شهر که از چنگ زدن مطرب خوشش آمد و لالکای خویش را در مطرب افکند.....
۱۹۰	حکایت آن عزیز که بر لب دریا ایستاد و گفت از آرام تو می‌ترسم.....
۱۹۱	المقالة الثالثة عشر.....
۱۹۱	حکایت استاد مهینه که خری می‌برد بارش آبگینه.....
۱۹۳	حکایت آن دیوانه که گفت خدا را کاسه گری دیدم که می‌سازد و می‌شکند.....
۱۹۳	حکایت آن پادشاه که از دیوانه‌ای پرسید با این کله که در پیش نهاده‌ای چه می‌کنی؟.....
۱۹۵	حکایت آن مرد که وصیت کرد مال بسیاری پس از مرگش به درویشان دهند و سخن رسول ص درباره او.....
۱۹۵	المقالة الرابعة عشر.....
۱۹۶	حکایت آن کس که هر کجا زنده‌ای دیدی گرد کردی و سرانجام خانه او که پر از زنده بود آتش گرفت.....
۱۹۷	حکایت آن پیر مقرب که از درد دندان شکایت کرد و ندایی شنید که خاموش باش!.....
۱۹۸	حکایت آن مجنون که گفت: کار دنیا و این خلق چون دوغی است که مگسان بر آن گرد آمده‌اند.....
۲۰۰	حکایت آن جهود که در خراباتی هر چه داشت تا یک چشم خود را باخت و از دین خود برنگشت.....

۲۳۲	..... حکایت آن درویش‌حال که از حق سه چیز خواست
۲۳۲	..... حکایت عباسه طوسی در حالت نزع عبّادی و خاموش یافتن او را
۲۳۳	..... حکایت عطار و پدرش در حالت نزع پدر
۲۳۵	..... ملحقات
۲۴۷	..... تعلیقات
۴۹۱	..... فهرست اعلام متن
۴۹۳	..... راهنمای تعلیقات
۵۲۹	..... کشف الأبیات
۵۷۹	..... مشخصات مراجع

## گزارش کار

امروز، با نشر اسرارنامه، چاپ سلسله منظومه‌های عرفانی عطار، یعنی مجموعه میراثِ مثنوی‌سرایی او: اسرارنامه، الاهی‌نامه، مصیبت‌نامه و منطق الطیر، به یاری خداوند بزرگ به پایان می‌رسد. اسرارنامه احتمالاً نخستین یا دومین منظومه‌ای است که عطار سروده و بر طبق گفته تذکره‌نویسان، یادگاری بوده است که از سوی سراینده به حضرت مولانا، در روزگار نوجوانی او ارمغان شده است به هنگام عبور مولانا و پدرش از نیشابور.

شیفتگی مولانا به عطار و تأثیرپذیری او از خلاقیت هنری و تجربه‌های عرفانی عطار با این کتاب آغاز شده است. در میان این چهار منظومه، اسرارنامه تنها منظومه‌ای است که پیرنگ سراسری و کلان ندارد، بلکه مانند بسیاری دیگر از منظومه‌های ادب فارسی روی مضامین عرفانی و حال و هواهای فصول تدوین شده است. شاید بعد از منطق الطیر مشهورترین اثر عطار در میان عامه خوانندگان باشد و من یقین دارم که نام کتاب را درین توفیق نباید از یاد بُرد: اسرارنامه.

از همان روزگار حیات عطار و از طریق حضرت مولانا، بهره‌وری عارفان ایران و اسلام از اسرارنامه آغاز شده و شخصیت‌های عرفانی بزرگی همچون عارف شبستری (متوفی در حدود ۷۲۰) در گلشن راز از آن بهره‌ها برده‌اند. اگر بخواهیم آخرین چهره برجسته‌ای را که سخت شیفته اسرارنامه بوده است یاد کنیم باید از حکیم سبزواری، حاج ملاهادی (۱۲۱۲-۱۲۸۹ هـ.ق) یاد کنیم که در شعرهای دو منظومه منطقی و فلسفی‌اش و نیز در دیوان غزلیاتش و حتی در انتخاب تخلّص شعری‌اش، اسرار، خاطر او متوجه این منظومه بوده است.

اسرارنامه نیز مانند منطق الطیر چاپهای بیشمار دارد و معروف‌ترین چاپ انتقادی آن

## مقدمه

### پیام روحانی عطار در اسرارنامه

به سالها، پیش ازین، دوستی از من خواست که طرحی فشرده از اسرارنامه را برای او تحریر کنم که بر اساس آن مقاله‌ای بنویسد برای یک دایرة المعارف دین و اخلاق در جهان اسلام که ظاهراً هرگز آن دایرة المعارف سر نگرفت. او را به کتاب دریای جان پرفسور ریتر حواله کردم. گفت در آنجا چند سطریش پیش نوشته است.<sup>۱</sup> به کتاب استاد فروزانفر ارجاع دادم گفت: استاد به منطق الطیر و الاهی‌نامه و مصیبت‌نامه پرداخته و اسرارنامه را به مجلدی دیگر موکول کرده است، مجلدی که هرگز نوشته نشد. ناچار امر او را امتثال کردم. قصدم این بود که در چند صفحه، به گونه‌ای فشرده، اسرارنامه را توصیف و تحلیل کنم و چشم‌اندازهای گوناگون ذهن عطار و پیام روحانی و عرفانی او را در آن نشان دهم. وقتی کار به پایان رسید متوجه شدم که این طرح چند برابر حجمی است که آن دوست خواستار آن شده بود. امروز ازان یادداشتها بهره‌یاب شدم و آن طرح را با تغییراتی و اصلاحاتی در مقدمه اسرارنامه قرار می‌دهم، با سپاس از نیت پاک آن دوست و به امید این که خوانندگان کتاب را سودمند افتد و هم حاشیه‌ای و ذیلی و تکمله‌ای ناچیز باشد بر کوشش ارجمند و گرانقدر استاد فروزانفر در کتاب شرح احوال و نقد و تحلیل آثار عطار که به تحلیل سه منظومه الاهی‌نامه و منطق الطیر و مصیبت‌نامه پرداخته<sup>۲</sup> و خوانندگان اسرارنامه را، عملاً، از نگاه نافذ و دانش بی‌کران خویش محروم کرده است. پلاس یا پاتابه‌ای است که

۱. دریای جان، ۴۰/۱ و ۳۰، *The Ocean of the Soul*, p. 30.

۲. شرح احوال و نقد و تحلیل آثار شیخ فریدالدین عطار نیشابوری، مقدمه، هفت.

### فی التَّوْحِيدِ

به نام آنکِ جان را نورِ دین داد  
خداوندی که عالم نامور زوست  
دو عالم خلعتِ هستی ازو یافت  
فلک اندر رکوع استادهٔ اوست  
ز کَفْک و خون برآرد آدمی را  
ز دودی گنبدِ خَضْرَا کند او  
ز نیشِ پشه سازد ذوالفقاری  
ز خاکِ معنیِ آدم برآرد  
ز خونِ مشک و ز نی شکر نماید  
یکی اوّل که پیشانی ندارد  
یکی ظاهر که باطن از ظهور است  
نه هرگز کبریایش را بدایت  
خداوندی که او داند که چون است  
چو دید و دانش ما آفریده‌ست  
ز گُنه ذاتِ او کس را نشان نیست  
اگرچه جانِ ما می پی بَرَد راه  
چو بی آگاهم از جانم که چون است

خرد را در خدا دانی یقین داد  
زمین و آسمان زیر و زیر زوست  
فلک بالا، زمین پستی ازو یافت  
زمین اندر سجود افتادهٔ اوست  
ز «کاف و نون» فلک را و زمی را  
ز پیهی نرگس بسینا کند او  
چنان کز عنکبوتی پرده‌داری  
ز بادی عیسی مریم بر آرد  
ز باران دُر، ز کان گوهر نماید  
یکی آخر که پایانی ندارد  
یکی باطن که ظاهرتر ز نور است  
نه ملکش را سرانجام و نهایت  
که او از هرچه من دانم برون است  
که دانسته‌ست او را و که دیده‌ست؟  
که هر چیزی که گویی اینست آن نیست  
وَلٰكِنْ كُنَّهٗ اَوْ رَا كَسٰی بَرَدَ رَاہٗ؟  
خدا را كُنَّهٗ چون دانم که چون است؟

۵

۱۰

۱۵

چنان جان را بداشت اندر نهفت او  
 تنت زنده به جان و جان نهانی  
 ۲۰ زهی صنع نهان و آشکارا  
 هزاران موی را بشکافتم من  
 چو نتوانی به ذات او رسیدن  
 اگر تو راست طبعی در صنایع  
 ۲۵ خدایت را نیفتاده‌ست کاری  
 اگر آب است اصل، آبی برو بند  
 وگر خاک است در پیش درش کن  
 وگر باد است بیدادیش پندار  
 وگر اصل آتش است آبی برو زن  
 طبیعت راست داری بی ریا باش  
 ۳۰ چو در هر دو جهان یک کردگار است  
 یکی خوان و یکی خواه و یکی جوی  
 یکی ست این جمله چه آخر چه اول  
 نگه کن ذره ذره گشته پویان  
 زهی انعام و لطف کارسازی  
 ۳۵ زهی اسم و زهی معنی همه تو  
 نیبیم در جهان مقدار مویی  
 اگر با تو نبودی روئی ما را  
 اگر لطفت نیبوستی به یاری  
 همه باقی به تست و تو نهانی  
 ۴۰ همه جان‌ها ز تو حیران بمانده  
 ز راهت حد و پایان کس ندیده‌ست  
 جهان از تو پُر و تو در جهان نه

که هرگز سِر جان با کس نگفت او  
 تو از جان زنده و جان را ندانی  
 که کس را جز خموشی نیست یارا  
 طریق این، خموشی یافتم من  
 قناعت کن جمال صنع دیدن  
 برآی از چار دیوار طبایع  
 چه سازی از طبایع کردگاری؟  
 فرا آبش ده و لختی برو خند  
 به زیر پای خاکی بر سرش کن  
 به بادش برده و بادیش پندار  
 چو آبش برزدی آتش درو زن  
 طبیعی نیستی مرد خدا باش  
 ترا با کار چار ارکان چه کار است؟  
 یکی بین و یکی دان و یکی گوی  
 ولی بیننده را چشم است احوّل  
 به حمدش خُطبه تسبیح گویان  
 که یگ یک ذره را با اوست رازی  
 همی گویم که «ای تو، ای همه تو!»  
 که آن را نیست با روی تو رویی  
 فرو بردی سِر یک موی ما را  
 نبودی ذره‌ای را پایداری  
 درون جان و بیرون جهانی  
 تو با ما در میان جان بمانده  
 که تو در جانی و جان کس ندیده‌ست  
 همه در تو گم و تو در میان نه

نهان و آشکارایی همیشه  
 خموشی تو از گویایی تست  
 ۴۵ تویی معنی و بیرون تو اسم است  
 زهی فرّ و حضور و نور آن ذات  
 ترا بر ذره ذره راه بینم  
 دوی را نیست ره در حضرت تو  
 ز تو بی خود یکی تا صد بمانده  
 وجود جمله ظلّ حضرت تست  
 ۵۰ جهانی عقل و جان حیران بمانده  
 جهان پر نام تو وز تو نشان نه  
 عیان عقل و پنهان خیالی  
 نیبیم جز تو من یک چیز دیگر  
 ۵۵ نکوگویی نکو گفته‌ست در ذات  
 در آن وحدت چرا پیوند جویم  
 چو من دیبای توحید تو بافم  
 در آید صد هزاران قالب از خاک  
 جهانی خلق، بودند و برفتند  
 ۶۰ ز چندان خلق کس آگه نگشتند  
 اگر چه جمله در پنداشت بودند  
 نه جان دارد خبر از جان که جان چیست  
 نه گوش آگاه از بشنیدن خویش  
 زفانت را ز گویایی خبر نه  
 ۶۵ نه آگاهی ازین گشتن فلک را  
 فرو رفتند بسیاری بدین کوی  
 نه آن کو می‌رود زین راز آگاه

نه در جا و نه بر جایی همیشه  
 نهانی تو از پیدایی تست  
 تویی گنج و همه عالم طلسم است  
 که بر هر ذره می‌تابد ز ذرات  
 دو عالم «تَمَّ وَجَّهَ اللهُ» بینم  
 همه عالم ثوی و قدرت تو  
 دو عالم از تو، تو از خود بمانده  
 همه آثار صنع و قدرت تست  
 تو در پرده چنین پنهان بمانده  
 به تو بیننده عقل و تو عیان نه  
 تعالی الله زهی نور تعالی  
 چو تو هستی چه باشد نیز دیگر  
 که «التَّوْحِيدُ إِسْقَاطُ الْإِضَافَاتِ.»  
 توی مطلوب و طالب، چند جویم؟  
 چنان خواهم که جان را بر شکافم  
 چو اندر تو رسد برسد ز تو پاک  
 اگر زشت از نکو در خاک خفتند  
 که چون پیدا شدند و چون گذشتند  
 چنانک او جمله را می‌داشت بودند  
 نه تن را آگهی از تن که تن کیست  
 نه دیده با خبر از دیدن خویش  
 تنت را از توانایی خبر نه  
 نه جنّ و انس و شیطان و ملک را  
 بسی دیگر رسیدند از دگر سوی  
 نه آن کامد خبر دارد ازین راه



چنان گم کرده‌اند این سرّ پی راز  
 دری مدروس شد نتوان گشادن  
 ۷۰ بسبب داشت گردن زیر فرمان  
 که دارد زهره در وادی تسلیم  
 همه جز خاموشی راهی نداریم  
 ز آدم قطره‌ای را برگزیده‌ست  
 در آن قطره بسی کردند فکرت  
 ۷۵ فروشد عقل‌ها در قطره‌ای آب  
 هزاران تشنه زین وادی برآیند  
 ز عجز خویش می‌گویی تو: ای پاک  
 دو عالم جمله در گفتار ماندند  
 همی گویند «ما در جست و جویم  
 ۸۰ عجایب بین که آید قطره‌ای آب  
 عجب‌تر این که آمد ذره‌ای خاک  
 چو داری حوصله از پشه‌ای کم  
 چه گر در خون بسی گردیده‌ای تو  
 برو سودای بیهوده میماید  
 ۸۵ گلیم عجز در سرکش ز حیرت  
 که درخور نیست حق را جز حق‌ای دوست  
 خدا پاک و مُنَزَّه تو زه خاک  
 اگر موری ز عالم با عدم شد  
 بسان حلقه سر می‌زن برین در  
 ۹۰ کبود از بهر آن پوشید گردون  
 خدا را چون خدا یک دوست کس نیست  
 اگر از تو کسی پرسد چه گویی

که سرّ مویی نیابد هیچ کس باز  
 که انگشتی برو نتوان نهادن  
 که جز صبر و خموشی نیست درمان  
 که بادی بگذرانند بر لب از بیم  
 که یک تن زهره آهی نداریم  
 از آن یک قطره خلقی آفریده‌ست  
 فرو ماندند سرگردان فطرت  
 همه در قطره‌ای گشتند غرقاب  
 برین درگه به زانو اندر آیند  
 تویی معروف و عارف «ماعرفناک»  
 همه در پرده پندار ماندند  
 ز دیری گاه، مرد راه اویم»  
 که دریایی بر دُرّ خوشاب  
 که تا دستش دهد خورشید افلاک  
 چگونه می در آشامی دو عالم؟  
 چنان نیست این که اندیشیده‌ای تو  
 مَنه بیرون ز حدّ خویشتن پای  
 چو باران بر رخ افشان اشکِ حسرت  
 چه برخیزد ازین مشتی رگ و پوست؟  
 چه نسبت دارد آخر خاک با پاک؟  
 به عالم در، چه افزود و چه کم شد؟  
 که کم ناید برین در از چنین سر  
 که همچون حلقه، زان در، ماند بیرون  
 که در خورد خدا هم اوست کس نیست  
 که چیزی گم نکردی می چه جویی؟

نخستین، یافت باید چون بیابی  
 ۹۵ گزاف است از چنین حیرت سرآمد  
 همه جان‌های صِدِّیقان پر از خون  
 بسین چندین هزاران سال کابلیس  
 همه طاعات او برهم نهادند  
 دلش خونابه‌جای محنت آمد  
 ز استغنائی حق گریاد داریم  
 ۱۰۰ جگر خون می‌شود زین یاد ما را  
 به استغنا اگر فرمان در آید  
 چو فردا، پیش آن ایوانِ عالی،  
 که دارد در همه آفاق، زهره  
 خدا را کبریای بی‌نیازی‌ست  
 ۱۰۵ تو می‌خواهی به تسبیح و نمازی  
 نمازت توشه راه دراز است  
 جُوانمردا یقین می‌دان به تحقیق  
 اگر توفیق حق نبُود مددگر  
 زهی رُتبت که از مه تا به ماهی  
 ۱۱۰ زهی قدرت که از قدرت نمایی  
 زهی عزّت که چندان بی‌نیازی‌ست  
 زهی حشمت که گر بر جان در آید  
 زهی سبقت که با آن اولیّت  
 زهی وحدت که مویی در نگنجد  
 ۱۱۵ زهی نسبت که در چل صبح ایّام  
 زهی رحمت که گر یک ذره ابلیس  
 زهی غیرت که گر بر عالم افتد

چو گم گردد، سوی جُستن شتابی  
 بسا جانا کزین حسرت برآمد!  
 که می‌داند که سرّ کار او چون؟  
 نبودش کار جز تسبیح و تقدیس  
 ز استغنائی خود بر باد دادند  
 تنش دستارِ خوانِ لعنت آمد  
 سرّ وادی بی فریاد داریم  
 ز استغنائی حق فریاد ما را!  
 همه او امید معصومان سر آید  
 فرو کوبند کوس «لایزالی»  
 که عرضه دارد این نقدِ نَبْهَره؟  
 ترا جز نیستی هیچ، این چه بازی‌ست؟  
 که خشنود آید از تو بی‌نیازی  
 ولی او از نمازت بی‌نیاز است  
 که گر تکلیف کردت، داد توفیق  
 نگرده هیچ کس هرگز مُسَخَّر  
 بُود پیشش چو از مویی سیاهی  
 ز یک سرّ موی، صد صنعت نمایی  
 که چندین عقل و جان آنجا به بازی‌ست  
 به هر یک ذره صد طوفان برآید  
 ندارد هیچ موجودی مَعِیّت  
 در آن وحدت جهان مویی نسنجد  
 به دست خویش بستی چینه بر دام  
 بیابد، گوی برآید ز ادریس  
 به یک ساعت دو عالم بر هم افتد